1

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا ان هدانا الله

٣٦٧٨

كتاب انتخاب منطق الطير
بشيخ عطار قدس سره
تعليق ١١

قد وقف هذه النسخة اللطيفة والمجلة الشريفة حضرة سلطاننا الاعظم
وخاقاننا الافخم ظل الله في العالم السلطان ابن السلطان
السلطان المعظم الغازي محمود خان خلد الله ملكه الى
الزمان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع واستفاد جزاه الله تعالى
الحرمين الشريفين
درويش مصطفى المفتش باوقاف
عفي له

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

Mikrofilm Arşivi
No. 1112

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Fatih
3678

K.3780

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

حمد بی حد و ثنای بی عد سزاوار ذات معبودیست که
فیض سحاب لطفش ذرات مکونات را از رشاش جود خلعت
وجود بخشید. و هبوب نسمات کرمش لباس کرامت
از رختخانه فضلش بقامت بنی آدم در پوشید. و تحف
صلوات زاکیات. و مدحات نامیات. نثار مرقد مطهر
و روضه منور حضرت سید کاینات. و زبده موجودات
و بر اهل بیت او که سروران معارک ولایت. و اصحاب
کرام او که نجوم سبل هدایت اند باد. اما بعد بر خواطر
خطیر ذوی الالباب. و ضمایر منیر عقلای
کامیاب. لایح و هویدا باد که کتاب منطق الطیر حضرت

قطب الابرار. و مظهر الاسرار. شیخ شمس الدین محمد
عطار. قدس سره و نور ضریحه. را بیتی چند برچین و انتخاب
کرده شد. و آنرا بر شانزده مقاله گردانید. تحفه مجلس
الرفیع سید السلاطین العرب و العجم. مالک رقاب
الامم. ممهد قواعد الاسلام و المسلمین. قامع بنیان
الکفرة و المشرکین. قالع اساس الفجرة و المتمردین
حامی بلاد الله. ناصر عباد الله. الذی افاض مواهبه
و مکارمه علی مفارق العالمین عموما. و علی الافاضل
و الصالحین خصوصا. المؤید بتایید الملک السبحان.
السلطان بن السلطان بن السلطان ابو النصر سلطان
بایزیدخان بن محمدخان بن مرادخان ابدالله تعالی

خلافته • وطال بقاوه • یرحم الله عبداً قال آمینا • امید واثق
و رجاء صادق از حضرت خالق • آنست که این را سبب
سعادت خواننده و نویسنده نوپسند بمنّه و کماله کرمه

مقالهٔ اوّل	مقالهٔ دوم
مقالهٔ سیم	مقالهٔ پنجم
مقالهٔ ششم	مقالهٔ هفتم
مقالهٔ هشتم	مقالهٔ نهم
مقالهٔ دهم	مقالهٔ یازدهم
مقالهٔ دوازدهم	مقالهٔ سیزدهم
مقالهٔ چهاردهم	مقالهٔ پانزدهم

مقالهٔ شانزدهم

مقالهٔ چهارم
در آنکه پاک... از ...
در بدایت حال از درد
طلب در خدمت مرشد
کامل

مقاله

مقالهٔ اوّل در حمد حضرت باری تعالی و طلب رستگاری

آفرین جان آفرین پاک را … آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد … خاکیان را عمر بر باد او نهاد
آسمان را بر زبر دستی بداشت … خاک را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد … وین دگر را دایما آرام داد
آسمان چون خیمهٔ بر پای کرد … بی ستون کرد و زمینش جای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید … وز دو حرف امر نه طارم پدید
روح را در صورت پاک او نمود … این همه کار از کف خاک او نمود
نفس سرکش را بشرع افکنده کرد … تن بجان و جان بایمان زنده کرد
بحر را بگداخت در تسلیم خویش … کوه را افسرده کرد از بیم خویش
بحر را از تشنگی لب خشک کرد … سنگ را یاقوت و خون را مشک

کرد

کوه را هم تیغ داد و هم کمر — تا بسرهنگی او افراخت سر
در سجودش روز و شب خورشید و ماه — مانه پیشانی خود بر خاک راه
چرخ را دور شبانروزی دهد — شب برد روز آورد روزی دهد
از عصایی آورد ثعبان پدید — وز تنوری آورد طوفان پدید
کوه چون سنگی شد از تقدیر او — بحر آبی گشت از تشویر او
گرچه هست از پشت ماهی تا بماه — جمله ذرات بر ذاتش گواه
پستی خاک و بلندی فلک — دو گواهش پس بود بر یک بیک
جمله در توحید او مستغرقند — نه چه مستغرق که محو مطلقند
عقل کار افتاده جان دلداده زوست — آسمان گردان زمین استاده زوست
خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست — جمله را گردن بزیر بار اوست
حکمت او می نهد بار همه — وی عجب او خود نخواهد از همه

فکر

فکر کن در صنعت آن پادشاه — بین همه بر هیچ میدارد نگاه
جزو و کل برهان ذات پاک اوست — عرش و فرش اقطاع مشت خاک
عرش بر آبست و عالم بر هواست — بگذر از آب و هوا جمله خداست
نیست غیر او وگر هست آنهم اوست — در نگر کین عالم و آن عالم اوست
مردمی باید که باشد شه شناس — چون ببیند شاه را در هر لباس
ای دریغا هیچکس را نیست تاب — دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب
ای ز پیدایی خود بس ناپدید — جمله عالم تو و کس ناپدید
جان نهان در جسم و تو در جان نهان — ای نهان اندر نهان ای جان جان
عقل و جان را گرد ذاتش راه نیست — وز صفاتش هیچکس آگاه نیست
جمله جانها ز کنهش بی‌نشان — انبیا بر خاک راهش جانفشان
عقل اگر از تو وجودی پی برد — لیک هرگز ره بکنهت کی برد

ای درون جان برون جان تویی | هرچه گویم آن نه آن هم تویی

ای خرد سرگشتهٔ درگاه تو | عقل را سررشته گم در راه تو

جمله عالم بتو بینم عیان | وز تو در عالم نمی‌بینم نشان

چند گویم چون نیابی در صفت | چون کنم چون من ندارم معرفت

گر تو ای دل طالبی در راه رو | می‌نگر از پیش و پس آگاه رو

پیلکانرا پی بدرگاه آمده | جمله بشتابشت همراه آمده

هست با هر ذره درگاهی دگر | پس ز هر ذره بدو راهی دگر

تو چه دانی تا کدامین ره روی | وز کدامین ره بدان درگه روی

آن زمان کو را عیان جویی نهانست | وان زمان کو را نهان جویی عیانست

ور بهم جویی چو بیچونست او | آن زمان از هر دو بیرونست او

واصفانرا وصف او درخورد نیست | لایق هر مرد و هر نامرد نیست

عجز از آن همشیر شد با معرفت | کو نه در شرح آید و نی در صفت

قسم خلق از وی خیالی بیش نیست | زو خبر کردن محالی بیش نیست

زو نشان جز بی‌نشانی کس نیافت | چاره جز جان‌فشانی کس نیافت

عقل در سودای او حیران بماند | جان ز عجز انگشت بر دندان بماند

در خیالش عقل و جان فرتوت شد | عقل حیران گشت و جان مبهوت شد

نی اشارت می‌پذیرد نی بیان | نی کسی زو علم دارد نی نشان

تو مباش اصلا کمال اینست و بس | رو درو گم شو وصال اینست و بس

در یکی رو وز دوبینی یکسوی باش | یکدل و یک قبله و یکروی باش

ای خلیفه‌زادهٔ بی‌معرفت | با پدر در معرفت شو هم صفت

چند گویم جز خموشی راه نیست | زانکه کس را زین یکی آگاه نیست

آگهند از روی این دریا بسی | لیک آگه نیست از قعرش کسی

در بن این بحر بی پایان بسی | غرقه گشتند و خبر نی از کسی
کس چه داند تا درین بحر عمیق | سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق
کس نداند کین کهن کنه تمام | چند پرسی چند گویی والسلام
سوی کنه خویش کس را راه نیست | ذره‌ای از ذره آگاه نیست
ای خرد در راه تو طفلی بشیر | گم شده در جست و جویت عقل پیر
نی تو در علم آیی و نی در بیان | نی زیان و سود و نی سود و زیان
نی ز موسی هرگزت سودی پدید | نی ز فرعونت زیان بودی پدید
ای جهان خلق حیران مانده | تو بزیر پرده پنهان مانده
پرده برگیر آخر و جانم مسوز | پیش ازین در پرده پنهانم مسوز
نفس من بگرفت سر تا پای من | گر نگیری دست من ای وای من
جانم آلوده است از بیهودگی | من ندارم طاقت آلودگی

اشارت بطلب بیگناهی

یا

یا ازین آلودگی پاکم بکن | یا نه در خونم کش و خاکم بکن
ره برم شو زانکه گمراه آمدم | دولتم ده گرچه بیگاه آمدم
دست من گیر و مرا فریاد رس | دست بر سر چند دارم چون مگس
ای گناه آمرز عذرآموز من | سوختم صد ره چه خواهی سوز من
خونم از تشویر تو آمد بجوش | ناجوانمردی بسی کردم بپوش
چون ندانستم خطا کردم ببخش | بر دل بر جان پر دردم ببخش
خالقا گر نیک و گر بد کرده‌ام | هرچه کردم بر تن خود کرده‌ام
عفو کن دون همتی‌های مرا | محو کن بی‌حرمتیهای مرا
مبتلای خویش و حیران توام | گر بدم ور نیک هم زان توام
هر که او خوش نیست دل با درد تو | خوش مباد آنکو نباشد مرد تو
ذره‌ای در دم دهٔ ای درمان من | زانکه با دردت نمیرد جان من

کفر کافر را و دین دیندار را — ذرهٔ دردت دل عطار را

یا رب آگاهی ز یاربهای من — حاضری در ماتم شبهای من

ماتمم از حد بشد سوری فرست — در میان ظلمتم نوری فرست

پای مرد من درین ماتم تو باش — کس ندارم دستگیر من تو باش

لذت نور مسلمانیم ده — نیستی نفس ظلمانیم ده

تا برآید جان ندارم جز تو کس — همدم جانم تو باش ای همنفس

چون ز من خالی بماند جای من — گر تو همراهم نباشی وای من

روی آن دارم که همراهی کنی — می توانی کرد اگر خواهی کنی

مقالهٔ دوم در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم و خلفاء راشدین رضوان الله علیهم اجمعین

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا — صدر و بدر هر دو عالم مصطفی

آفتاب شرع و دریای یقین — نور عالم رحمة للعالمین

خواجهٔ کونین و سلطان همه — آفتاب جان و ایمان همه

صاحب معراج و صدر کاینات — سایهٔ حق لیک خورشید ذات

پیشوای این جهان و آن جهان — مقتدای آشکار و نهان

بهترین و مهترین انبیا — رهنمای اصفیا و اولیا

مهدی اسلام و هادی سبل — مفتی غیب و امام جزو کل

خواجه گر هر چه گویم بیش بود — در همه چیز از همه در پیش بود

آفرینش را جز او مقصود نیست — پاک دامن تر ازو موجود نیست

داعی ذرات بود آن پاک ذات — در کفش تسبیح از آن گفتی حصات

در پناه اوست موجودی که هست — در رضای اوست مقصودی که هست

سرّ عالم جمله از اسرار اوست — نور سرّ پاکان ز انوار اوست

ختم کرده حق نبوت را برو — معجزه و خلق و فتوت را برو

انبیا پس رو او پیشوا / عالمان امتش چون انبیا

حق تعالی از کمال احترام / برده در توریة و در انجیل نام

عقل را در خلوت او راه نیست / علم نیز از وقت او آگاه نیست

اوست سلطان و طفیل او همه / اوست دایم شاه و خیل او همه

وصف او در کف چون آید مرا / چون عرق از شرم خون آید مرا

وصف او کی لایق این ناکس است / واصف او خالق عالم بس است

یا رسول الله بسی درمانده ام / باد در کف خاک بر سر مانده ام

بی کسانرا کس توی در هر نفس / من ندارم در دو عالم جز تو کس

یک نظر سوی من غمخوار کن / چاره کار من بیچاره کن

از گنه رویم نگردانی سیاه / حق همنامی من داری نگاه

طفل راه تو منم غرقه شده / گرد من آب سیه حلقه شده

چشم

چشم آن دارم کزین آب سیاه / دست من گیری و بازآری براه

دست ما و بس بر فتراک تو / لاجرم پیشم خاک خاک تو

خاک تو یاران پاک تو شدند / اهل عالم خاک خاک تو شدند

هر که خاکی نیست یاران ترا / دشمن است او دوستداران ترا

اولش بوبکر و آخر مرتضی / چار رکن کعبه صدق و صفا

آن یکی در صدق همراز آمده / وان دگر در عدل دمساز آمده

وان یکی دریای آزرم و حیا / وان دگر شاه اولو العلم و سخا

مقاله سیم در بیان انابت و پذیرفتن توبه

گر گنه کردی در توبه است باز / توبه کن کین در نخواهد شد فراز

تو یقین میدان که صد عالم گناه / از پی یک توبه برخیزد ز راه

بحر احسان چون در آید موج زن / محو گرداند گناه مرد و زن

آنکه داند کرد روشن را سیاه / توبه داند داد با چندین گناه
آتشی از توبه چون بفروزد او / هرچه باشد پاک بر هم سوزد او
رو تو ای غافل مشو نومید ازو / لطف میخواه و کرم جاوید ازو
گر بپایانی نیندازی سپر / کار دشوارت شود ای بیخبر
گر نبودی مرد تایب را قبول / کی بدی هر شب برای او نزول
گر بدین درآیی از صدق دمی / صد فتوحت پیش باز آید همی
باز آی آخر که در بگشاده ایم / تو غرامت کرده ما استاده ایم
گر بدین درگه نداری هیچ تو / هیچ نیست افکن کمتر هیچ تو
نی همه زهاد مسلم میخرند / هیچ بر درگاه او هم میخرند
هست رحمت آفتاب تافته / جمله ذرات را دریافته
هست دریاهای فضلش بیدریغ / در بر او جرم ما یک اشک میغ

هر کرا باشد جهان بخشایشی / کی تغیر آرد از آلایشی
هر که او عیب گنهکاران کند / خویش را از خیل جباران کند
آنکه بر بی رحمتان رحمت کند / اهل رحمت را ولی نعمت کند
در ره او صد هزاران حکمت است / قطرهٔ را حصه بحر رحمتست
روز و شب این هفت پرگار ای پسر / از برای تست در کار ای پسر
طاعت روحانیان از بهر تست / خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست
جسم تو جزو است و جانت کل کل / خویش را عاجز مکن در عین ذل
صد هزاران ابر رحمت فوق تو / می ببارد تا فزاید شوق تو
گر همه کس پاک بودی از نخست / انبیا را کی شدی بعثت درست
چون بود در طاعت دلبستگی / با صلاح آیی بصد آهستگی
ای تنور پستان غفلت جای تو / کرده مطلوب سر تا پای تو

چون تو دایم نفس سگ را پروری / کی بیابی از مخنث گوهری
اشک چون شنگرف باید از دل است / سبز خوردن چیست زنگار دل است

کامل

مقالهٔ چهارم در آنکه سالک را واجبست در بدایت حال از درد طلب در خدمت مرشد

تا طلب در اندرون ناید پدید / مشک در نافه ز خون ناید پدید
از درون خون طلب بیرون رود / گر همه گردون بود در خون رود
صد بلا در هر نفس اینجا بود / طوطی گردون مگس اینجا بود
جد و جهد اینجات باید سالها / زانکه اینجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن / ملک اینجا بایدت درباختن
در میان خونت باید آمدن / وز همه بیرونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست / دل بباید کرد پاک از هرچه هست
چون دل تو پاک گردد از صفات / تافتن گیرد ز حضرت نور ذات

چون شود آن نور در دل آشکار / در دل تو یک طلب گردد هزار
گر شود در راه تو آتش پدید / ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار / بر سر آتش زنی پروانه وار
پر طلب گردد ز مشتاقی خویش / جرعهٔ می خواهد از ساقی خویش
جرعه زان باده چون نوشش شود / هر دو عالم کل فراموشش شود
غرقهٔ دریا بماند خشک لب / سر جانان میکند از جان طلب
آرزومندی که پیرشنا پیدا او / ز اژدهای جان ستان نهراسد او
کفر و لعنت گر بهم پیش آیدش / در پذیرد تا دری بگشایدش
چون درش بگشاد چه کفر و چه دین / زانکه نبود زان سوی در آن و این
هر کرا نبود طلب حیوان بود / بلکه نبود صورتی بیجان بود
گر بدست آید ترا گنج گهر / در طلب باید که باشی گرم تر

آنکه از گنج گهر خو پسند شد / هم بدان گنج گهر دربند شد

هر که او در ره بچیزی ماند باز / شد بتش آنچیز کو باشد بساز

چون تنک مغز آمدی بی دل شدی / گر شرابی مست و لا یعقل شدی

نی مشو آخر بیک می مست نیز / می طلب چون بی نهایت هست نیز

مرد باید کز طلب وز انتظار / هر زمان در ره کند صد جان نثار

نه زمانی از طلب ساکن شود / نی دمی آسودنش ممکن شود

این چنین باید طلب گر طالبی / تو نه طالب بمعنی غایبی

گر فرو استی زمانی از طلب / مرتدی باشی درین ره بی ادب

گر نمی یابی تو او را روز و شب / نیست او کم هست نقصان در طلب

خون خور و در صبر بنشین مردوار / تا برآید کار تو در روزگار

طالبان را صبر می باید بسی / طالب صابر نه افتد هر کسی

مرد این در باش تا بگشایدت / سر متاب از ره که تا بنمایدت

بیخودی میگفت در پیش خدای / کی خدا آخر دری بر من گشای

رابعه آنجا مگر بنشسته بود / گفت ای غافل کی این در بسته بود

بسته جز دو چشم تو پیوسته نیست / تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

گر نمی دانی طلب کن شرم دار / چون خری تا چند باشی بی فسار

گر نمی بینی جمال یار تو / خیز و منشین میطلب اسرار تو

گر نداری شادیی از وصل یار / خیز و باری ماتم هجران بدار

گر نه ای جفت اهل تهنیت / پس چرا خود را نداری تعزیت

شب مخسب و روز در هم می مخور / این طلب در تو پدید آید مگر

می طلب تو تا طلب گم گرددت / خورد روز و خواب شب گم گرددت

هر که او بی خوابی بسیار برد / چون بحضرت شد دلی بیدار برد

جون زبیخوابی است بیداری دل | خواب کم کن در وفاداری دل
هر که چشم دولتی بر وی فتاد | جانش در یکدم بصد پیری فتاد
تا نیفتد بر تو مردی را نظر | از وجود خویشتن باشی بی خبر
ور تو بنشینی به تنهایی بسی | راه نتوانی بریدن بی کسی
پیر باید راه را تنها مرو | از سر عمیا درین دریا مرو
پیر ما لابد راه آمد ترا | در همه کاری پناه آمد ترا
جون تو هرگز راه نشناسی زچاه | بی عصاکش کی توانی برد راه
نی ترا چشمست و نی ره کوته است | پیر در راهت قلاوز رهست
هر که شد در ظل صاحب دولتی | نبودش در راه هرگز خجلتی
هر که او در دولتی پیوسته شد | خار در دستش همه گلدسته شد
هر کرا دولت کند یاری و بخت | پادشاهی یابد او بی تاج و تخت

مقالهٔ پنجم در وجوب طاعت و فرمان برداری باری تعالی و تقدس

هر که فرمان برد از خذلان برست | از همه دشواریی آسان برست
گر بری فرمان تو آنجا جان بری | جان بری گر تو بجان فرمان بری
طاعتی بر امر در یکساعتت | بهتر از بی امر عمری طاعتت
هر که بی فرمان کشد سختی بسی | پیک بود در کوی این کس بی کسی
وانکه بر فرمان کشد سختی دمی | از ثوابش بر تراید عالمی
پیک بسی سختی کشید و زان جه سود | جز زیان نبود جو بی فرمان بود
کار فرما راست در فرمان گریز | بنن تو در تصرف برمخیز
کار ره پنهان بفرمان رفتنست | لاجرم شه را بزندان رفتنست
آنجه فرمایی مرا آنست خواست | کار من بر وفق فرمانست راست
نی کژی نی راستی باشد مرا | من کیم تا خواستی باشد مرا

آنچه فرمایی مرا آن پس بود / بنده را رفتن بفرمان پس بود

بنده چون پیوسته بر فرمان رود / با خداوندش سخن در جان رود

بنده نبود آنکه از روی گزاف / می زند در بندگی پیوسته لاف

بنده وقت امتحان آید پدید / امتحان کن تا نشان آید پدید

در دم آخر که جان آمد بلب / شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب

کاشکی بشکافتندی جان من / باز کردندی دل بریان من

پس بعالمیان نمودندی دلم / شرح دادندی که در چه مشکلم

تا بدانندی که با دانای راز / بت پرستی راست ناید هیچ باز

بندگی این باشد و دیگر هوس / بندگی افکندگیست ای هیچکس

تو خدایی می کنی نی بندگی / کی ترا ممکن شود افکندگی

رو بیفکن خویش را بنده باش / بیخود و شوریده و افکنده باش

چون

چون شدی بنده بحرمت باش نیز / در ره حرمت بهمت باش نیز

گر درآید بنده بی حرمت براه / زود راند از بساطش پادشاه

تا بدانی کانکه بی حرمت بود / بر بساط شاه بی قیمت بود

شد حرم بر مرد بی حرمت حرام / گر بحرمت باشی این نعمت تمام

مقاله ششم در آنکه طالب حق را از علو همت چاره نیست

تحفهٔ ملک جهانها همت است / پر و بال مرغ جانها همت است

هر کرا شد همت عالی پدید / هر چه جست آن چیز شد حالی پدید

هر کرا یکذره همت داد دست / کرد او خورشید را زان ذره پست

هر دلی کو همت عالی نیافت / ملکت بی منتها حالی نیافت

آن ز همت بود کان شاه بلند / آتشی در پادشاهی او فکند

چون به پاکی همتش در کار شد / زین همه ملک نجس بیزار شد

چشم همت چون شود خورشیدبین / کی شود با ذرّه هرگز همنشین
اهل همت جان و تن درباختند / بی‌بالها با سوختن درساختند
مرغ همتشان بحضرت شد قرین / هم ز دنیا درگذشتند هم ز دین
گر تو مرد اینچنین همت نهٔ / دور شو کاهل ولی نعمت نهٔ
همت آمد همچو مرغ تیزپر / هر زمان در سیر خود بین تیزتر
چون بپرّد جز به بینش کی بود / در درون آفرینش کی بود
سیر او از قاف هستی برتر است / او ز هشیاری و مستی برتر است
مرغ همت را بمعنی بال ده / عقل را دل بخش و جان را حال ده
پیش از آن کین حقّه برگیرند سر / مرغ ره کرده برآور بال و پر
یا پر و بالت بسوز و خویش هم / تا تو باشی از همه درپیش هم

مقالهٔ هفتم در تحقیق معنی بندگی و مذمّت نفس و نافرمانی او

نیست

نیست ممکن در میان خاص و عام / از مقام بندگی برتر مقام
بندگی کن بیش ازین دعوی مجوی / مرد حق شو عزّت از غیری مجوی
گر تو حق را بندهٔ بتگر مباش / ور تو مرد ایزدی آزر مباش
مدح و ذمّت گر تفاوت میکند / بتگری باشی که او بت میکند
چون ترا صد بت بود در زیر دلق / چون نمایی خویش را صوفی بخلق
نفس تو هم احول و هم اعور است / هم سگ و هم کاهل و هم کافر است
گر کسی بستایدت امّا دروغ / از دروغی نفس تو گیرد فروغ
نیست روی آنکه این سگ به شود / گر دروغی این چنین فربه شود
بود در اوّل همه بی‌حاصلی / کودکی و بی‌دلی و غافلی
بود در اوسط همه بیگانگی / وز جوانی شعبهٔ دیوانگی
باز در آخر که پیری بود کار / جان خرف درمانده تن گشته نزار

اشارت بت نفس

باچنین عمری بجهل آراسته | کی شود این نفس سگ پیراسته
چون زاول تا باخر غافلیست | حاصل ما لاجرم بی حاصلیست
بس ندارد در جهان این سگ بسی | بندگی سگ کند آخر کسی
صد هزاران دل بمرد از غم همی | این سگ کافر نمی میرد دمی
یافت مردی گورکن عمری دراز | سایلی گفتش کی چیزی گوی باز
تا چو عمری گورکندی در مغاک | چه عجایب دیدهٔ در زیر خاک
گفت این دیدم عجایب حسب حال | کین سگ نفسم همی هفتاد سال
گورکندن دید و یکساعت نمرد | یکدمم فرمان یک طاعت نبرد
ما همه در حکم نفس کافریم | در درون خویش کافر پروریم
کافرست این نفس نافرمان چنین | کشتن او کی شود آسان چنین
چون مددی گیرد این نفس از دو راه | بس عجب باشد اگر گردد تباه

م کم

هرکه این سگ را بمردی کرد بند | در دو عالم شیر آرد در کمند
هرکه این سگ را زبون خویش کرد | گرد کفشش در نیابد هیچ مرد
هرکه این سگ را کند بند گران | خاک او بهتر ز خون دیگران
ای گرفته بر سگ نفست خوشی | در تو افکنده ز شهوت آتشی
آب تو این آتش شهوت ببرد | از دلت نور و زتن قوت ببرد
تیرگی دید و کری گوش | پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
این و صد چندین دگر لشکر کنند | پس بهم میر اجل را چاکرند
چون درآید از همه سو بی سپاه | هم تو باز افتی و هم نفست ز راه
خوش خوشی با نفس سگ در ساختی | عشرتی با او بهم پرداختی
پای بست عشرت او آمدی | زیر دست قدرت او آمدی
چون نپردازی تو از نفس خسیس | در نجاست گم شود جان نفیس

مقاله هشتم در تجرید و ترک دنیا و انقطاع از هر چه غیر حق است تعالی

نفقه کن چیزی که داری چار سو — لن تنالوا البر حتی تنفقوا
هر چه هست آن ترک می باید گرفت — زانکه جان هم ترک می باید گرفت
جون ترا در پیش جان نتوان گذاشت — مال و ملک و این و آن نتوان گذاشت
تا نگردانی ز ملک و مال روی — یک نفس ننمایدت این حال روی
روی این ساعت بگردان از همه — تا شوی فارغ جو مردان از همه
گر بلا پیش خوابگاهت آمدست — آن بلا پیش بند راهت آمدست
گر نسوزی آن پلاس اینجا بهیم — کی رهی فردا ز ننگ آن گلیم
روز و شب تو روز کوری مانده — بسته صورت جو موری مانده
مرد معنی باش و در صورت مپیچ — چیست معنی اصل و صورت هیچ هیچ
زر بصورت رنگ کرد این سنگ — تو جو طفلی مبتلا گشته برنگ

زر که مشغولت کند از کردگار — بت بود در خاکش افکن زینهار
گر کسی را جفت گیرد پیش او — دیو بگریزد به بانگ از بیم او
در حساب یک جوی زر از حرام — موی بشکافی بطراری مدام
باز در دین جون خر لنگ آمدی — در پیش زیر پینگ بی سنگ آمدی
جون بطراری پی سلطان شوی — جون بدین داری پی حیران شوی
هر کرا زر ره زد او کمره بماند — پای بسته در درون چه بماند
ای بزر پیش مرغ را بفروخته — دل ز عشق زر جو شمع افروخته
جون درین ره می نگنجد موی در — نیست کس را گنج گنج و روی زر
گر قدم در ره نهی تو همچو مور — از پس یکموی گیرندت بزور
جون پس موی محابا روی نیست — هیچ کس را زهره این گوی نیست
پیش دنیا و انکه در وی ساختست قوت — جون مگس در خانه آن عنکبوت

ای ز غفلت غرقه دریای آز
می ندانی گرچه می مانی تو باز

هر دو عالم در لباس تعزیت
اشک می ریزند و تو در معصیت

حب دنیا ذوق ایمانت ببرد
آرزو و آز او جانت ببرد

چیست دنیا آشیان حرص و آز
مانده از فرعون و از نمرود باز

کار دنیا چیست بیکاری همه
چیست بیکاری گرفتاری همه

هست دنیا آتشی افروخته
هر زمان خلقی دگر را سوخته

چون شود این آتش سوزنده تیز
شیر مردی گر ازو گیری گریز

همچو شیران چشم ازین آتش بدوز
ورنه چون پروانه زین آتش بسوز

گر همه دنیا مسلم آیدت
کم شود تا چشم بر هم آیدت

هست دنیا چون نجاست سر بسر
خلق میمیرند دروی دربدر

صد هزاران خلق همچون کرم زرد
زار میمیرند در دنیا بدرد

گر بشاهی سرفرازی میکنی
طفل راهی پرده بازی میکنی

ملک مطلب گر نخوردی مغز خر
ملک کاوازه دهند ای بیخبر

هر که از کوس و علم درویش نیست
مرد او آن بانگ و بادی بیش نیست

هست بادی در علم در کوس بانگ
بانگ و بادی کمتر ارزد نیم دانگ

ابلق بیهودگی چندین متاز
در غرور خواجگی چندین مناز

نیست ممکن سرفرازی کردنت
سر بنه تا کی ز بازی گردنت

ای سرای و باغ تو زندان تو
خان و مان تو بلای جان تو

درگذر زین خاکدان پر غرور
چند پیمایی جهانی پر غرور

چشم همت برگشای و نیک بین
پس قدم در ره نه و درگه ببین

چون رسانیدی بدان درگاه جان
خود نگنجی تو ز عزت در جهان

نامرادی و مراد این جهان
تا بجنبی بگذرد در یک زمان

هرچه آن در یک نفس می بگذرد — عمر بی آن یک نفس می بگذرد
چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز — ترک او گیر و بدو منگر تو نیز
زانکه هرچه چیزی که او پاینده نیست — هر که دل بندد بدو دل زنده نیست
هرچه آنرا پایداری یکدمست — نیم جو ارزد اگر صد عالمست
از پی یکساعته وصلی که نیست — چون نهی بنیاد بر اصلی که نیست
گر تو هستی از مرادی سرفراز — از مراد یک نفس چندین مناز
ور شدت از نامرادی تیره حال — نامرادی چون دمی باشد منال
گر ترا در راه تو رنجست و بس — تو یقین میدانکه آن گنجست و بس
هرکه او در باخت هرچش بود پاک — رفت در پاکی خود آسود پاک
دوخته بر در دریغ بر مدوز — هرچه داری تا سر مویی بسوز
چون گل آنگه بسوزی آتشین — جمع کن خاکسترش بر روی نشین

چون

چون چنین گردی بر پیشی از همه — ورنه خون خور تا که پیشی از همه
تا نمیری زنگ یک جبر تو — کی نهی گامی درین دهلیز تو
تا نمیریم از خود و از خلق پاک — بر نیاید جان ما از حلق پاک
هرکه او از خلق کلی مرده نیست — مرد او گو محرم این پرده نیست
چون درین زندان بسی نتوان نشست — خویشتن را باز کش از هرچه هست
دستها اول ز خود کوتاه کن — بعد از آن مردانه عزم راه کن
پای درنه گر تو هستی مرد کار — چون زنان دست آخر از دستیان
تا در اول پاکبازی نبودت — این سفر کردن نمازی نبودت
تا بسوزی نسازی همچو شمع — دم مزن از پاکبازی بنشین جمع
هرکه او در پاکبازی دم زند — کار خود تا بنگرد برهم زند
پاکبازی گر بشهوت نان خورد — هم در آن ساعت قفای آن خورد

بدار

گر ترا صد وعدهٔ خوش میدهند ‌ ‌ ‌ آن نشان زان سوی آتش میدهند

آتش تو چیست دنیا در گذر ‌ ‌ ‌ همچو شیران کن ازین آتش حذر

چون حذر کردی دل خوش آیدت ‌ ‌ ‌ بس سرای خوشدلی پیش آیدت

آتشی در پیش و راهی سخت دور ‌ ‌ ‌ تن ضعیف و جان اسیر و دل نفور

گر نسیبی دیدی جهان جان فشان ‌ ‌ ‌ گر جهان بی نام داری بی نشان

گر بسی بینی نه بینی هیچ تو ‌ ‌ ‌ چند گویم پیش ازین کم پیچ تو

گر جهان با خویش خواهی برد تو ‌ ‌ ‌ هم جهان نادیده خواهی مرد تو

تا بکی نظارهٔ عالم کنی ‌ ‌ ‌ عمر شد کی درد ماتم کنی

هر نفس زانفاس عمرت گوهریست ‌ ‌ ‌ سوی حق هر ذرهٔ تو رهبریست

از قدم تا فرق نعمتهای اوست ‌ ‌ ‌ عرضه ده بر خویش نعمتهای دوست

تا بدانی گر که دور افتاده ‌ ‌ ‌ در جدایی بس صبور افتاده

او ترا پرورده با صد عز و ناز ‌ ‌ ‌ تو ز نادانی بغیر ما بنه باز

زانکه تا با جان و با دل همبری ‌ ‌ ‌ مشرکی وز مشرکان کافرتری

جان برافشان در ره و دل کن نثار ‌ ‌ ‌ ورنه ز استغنا نگردانند کار

ای ز اول آشنایی یافته ‌ ‌ ‌ وآخر از غفلت جدایی یافته

مقالهٔ نهم در وجوب پرستش حق تعالی بی ملاحظهٔ ثواب و عقاب.

حق تعالی گفت ای داود پاک ‌ ‌ ‌ بندگانم را بگو کی مشت خاک

گر نه دوزخ نی بهشتستی مرا ‌ ‌ ‌ بندگی کردن نه زشتستی مرا

گر نبودی هیچ نور و هیچ نار ‌ ‌ ‌ نیستی با من شما را هیچ کار

من چو استحقاق آن دارم عظیم ‌ ‌ ‌ می پرستیدم نه از امید و بیم

گر رجا و خوف نی در پی بدی ‌ ‌ ‌ پس شما را کار بر من کی بدی

می پرستیدم چو من خداوندم مدام ‌ ‌ ‌ گر میان جان پرستیدم دوام

بت را گو باز کش از غیر دست / پس باستحقاق ما را می پرست
هرچه آن جز ما بود برهم فکن / چون فکندی برهمش درهم شکن
چون شکستی پاک برهم سوز تو / جمع کن خاکسترش یکروز تو
آن همه خاکستر انگه برفشان / تا شود از باد عزت بی نشان
چون چنین کردی ترا آید کنون / آنچه می خواهی زخاکستر برون
گر ترا مشغول خلد و حور کرد / تو یقین دان کو ز خویشت دور کرد
هرکه بویی یافت از خاک رهش / کی برشوت باز گردد از درش
ای بروز و شب معطل مانده / همچنان بر کام اول مانده
هر شبی از بهر تو ای پر فضول / می کنند ارواح جباری نزول
تو ز جای خود چو مرد بی ادب / بر نگیری کام نه روز و نه شب
ای دریغا نیستی تو مرد این / تا که بتوان گفت آخر درد این

تا بهشت و دوزخت در ره بود / جان تو زین راز کی آگه بود
چون ازین هر دو برون آیی تمام / صبح این دولت برون آید زشام
چون زهر دو درگذشتی فرد تو / گر زنی باشی بگردی مرد تو
ای طلب کار جهاندار آمده / روز و شب در درد این کار آمده
اوبست در هر دو جهان مقصود تو / اوبست در کون و مکان معبود تو
بت بود هرچه آن گزینی تو برو / کافری گر جان گزینی تو برو
نفس چون بت را بسوز از شوق دوست / تا بسی جومر برون آید ز پوست
چون بدو اقرار آوردی نخست / کی شود انکار آن کردن درست
ای باول داده اقرار الست / پس بآخر کرده انکار الست
چون در اول بسته میثاق تو / چو توانی شد بآخر عاق تو
ناگزیرت اوبست پس با او بساز / هرچه بد رفتی وفا کن کج مباز

من ترا دانم نه دین نه کافری نگذرم من زین اگر تو بگذری
من ترا خواهم ترا دانم ترا هم تو جانم را و هم جانم ترا
گر بسوزی همچو خاکستر مرا در نباید جز تو دیگر کس مرا
حاجت من در همه عالم تویی این جهان و آن جهانم هم تویی
حاجت این دلشده مویی برار یک نفس با من بهم مویی برار

مقالهٔ دهم در طرق عشق و سوز اشتیاق بمطلوب حقیقی

ساقیا خون جگر در جام کن گر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی بباید پرده سوز جان غمکش را نوایی دلفروز
ذرهٔ عشق از همه آفاق به ذرهٔ درد از همه عشاق به
قدسیان را عشق هست و درد نیست درد را جز آدمی درخورد نیست
تا نگردی مرد صاحب درد تو در صف مردان نباشی مرد تو

هرکه

هر که در عشق دارد سوز نیم شب کجا دارد قرار و روز نیم
هر کرا این چیز و این درد نیست خاک بر فرقش که او خود مرد نیست
گر بود در ماتمی صد نوحه گر آه صاحب درد آید کارگر
گر برآید از سر دردی یک آه می برد بوی جگر تا پیشگاه
چیست آه و جراحت بایدت در جراحت ذوق راحت بایدت
گر درین منزل تو مجروح آمدی محرم خلوتگه روح آمدی
گر تو مجروحی دم از عالم مزن داغ می نه بر جراحت دم مزن
تا نیاری داغ دل اینجایگاه کی توان کردن بسوی تو نگاه
داغ دل آور که در میدان درد اهل دل از داغ بشناسند مرد
عشق مغز کاینات آمد مدام نیست مرد عشق با دردی تمام
هر کرا در عشق محکم شد قدم درگذشت از کفر و از اسلام هم

چون بترک جان بگوید عاشقی / خواه زاهد گیر خواهی فاسقی
عاشقی را چه جوان چه پیر مرد / عشق بر هر دل که زد تا شیر کرد
چون دل تو دشمن جان آمدست / جان برافشان ره بپایان آمدست
سد ره جانست جان ایثار کن / پس برافکن دین و دیدار کن
عشق را با کفر و با ایمان چه کار / عاشقان را لحظه با جان چه کار
عاشق آتش در همه خرمن زند / اره بر فرقش نهند او تن زند
عشق از بن بسیار گردست و کند / خرقه را زنار گردست و کند
درد و خون دل بباید عشق را / قصه مشکل بباید عشق را
عشق سوی فقر در بگشایدت / فقر سوی کفر ره بنمایدت
عشق را با کافری خویشی بود / کافری خود مغز درویشی بود
عافیت با عشق نبود سازگار / عاشقی با کفر باشد پایدار

عشق و افلاسند در همپایکی / هست این سرمایه بی سرمایگی
پای در نه همچو مردان و مترس / درگذر از کفر و ایمان و مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار / باز شو چون شیر مردان پیش کار
گر ترا صد عقبه ناگه اوفتاد / باک نبود چون درین ره اوفتاد
بر درخت عشق بی برگیست بار / هر که دارد برگ این گو سر درار
عشق چون در سینه منزل گرفت / جان آن کس را ز هستی دل گرفت
گر تو اندر راه عشقی مبتلا / برفکن برگستوانی از بلا
پای در عشق حقیقی نه تمام / نوش کن با اژدها مردانه جام
زانکه اینجا بایدار اژدهاست / عاشقان را سر بریدن خونبهاست
آنکه جان سر در آشوری دهد / اژدها را صورت موری دهد
عاشقانش گر یکی و گر صدند / در ره او تشنه خون خودند

صد هزاران عاشق پر تیز او | جان کنند ایثار یک خونریز او
عاشق آن باشد که چون آتش بود | گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یک زمان | در کشد خوش خوش بر آتش صد جهان
لحظهٔ نی کافری داند نه دین | ذرهٔ نی شک شناسد نه یقین
نیک و بد در راه او یکسان بود | خود چو عشق آمد نه این و آن بود
هرچه دارد پاک در بازد بنقد | وز وصال دوست می‌نازد بنقد
تا نسوزی خویش را یکبارگی | کی توانی رست از غمخوارگی
مرد کار افتاده باید عشق را | مردم آزاده باید عشق را
تو نه کار افتاده‌ٔ نی عاشقی | مردهٔ تو عشق را کی لایقی
زنده دل باید درین ره صد هزار | تا کند در هر نفس صد جان نثار
عشق باید کز خود او بستاندت | پس صفات تو بدل گرداندت

کمترین

کمترین چیزیست در محو صفات | بخشش جانیست و ترک ترهات
پای درنه گر سر افرازی چنین | زانکه بازی نیست جانبازی چنین
گر تو بپذیری بجان سر عشق | جان فشانان سر کنی در کار عشق
عاشقان جان باز این راه آمدند | وز دو عالم دست کوتاه آمدند
زحمت جان از میان برداشتند | دل بکلی از جهان برداشتند
جان چو برخاست از میان جان خویش | خلوتی کردند با جانان خویش

مقالهٔ یازدهم در ترک عیب و شاد بودن بحجت مطلوب حقیقی

هرکه از هستی خود دلشاد گشت | محو از هستی شد و آزاد گشت
در دو عالم شادی مردان بدوست | زندگی گنبد گردان بدوست
کی بمیرد هرکه با او زیست دل | دل بدو ده دوست دارد دوست دل
دل چو با او در وصال آمد همی | مردن او بس محال آمد همی

پس تو اندر شادی او زن باش ... چون فلک در ذوق او گردنده باش
چیست زو بهتر بگو ای هیچکس ... تا بدان تو شاد باشی یک نفس
گر بدین پس شاد باشی یکزمان ... گنج آن نبود که گنجی در جهان
شادی جاوید کن از دوست تو ... تا نگنجی همچو گل در پوست تو
آن عزیزی گفت شد هفتاد سال ... تا که شادی میکنم در ناز و حال
کین چنین زیبا خداوندیم هست ... با خداوندیش پیوندیم هست
چون تو مشغولی بجویابی عیب ... کی کنی شادی بزیبایی غیب
عیب تو با تو چشم عیب بین ... کی توانی بود هرگز غیب بین
اولا از عیب خلق آزاد شو ... پس بعشق غیب مطلق شاد شو
موی بشکافی بعیب دیگران ... چون بعیب خود رسی کوری دران
گر بعیب خویشتن مشغولیی ... گرچه بس معیوبی مقبولیی

عیب بینی زانکه تو عاشق نه ... لاجرم این شیوه را لایق نه
گر ز عشق اندک اثر می دیدیی ... عیبها جمله هنر می دیدیی
کرده از وسوسه پر شور دل ... هم به بین یک عیب خود ای کور
چند جویی دیگرانرا عیب باز ... عیب خود دیگر بجوی از جیب باز
تا که بر تو عیب تو آید گران ... نبودت پروای عیب دیگران
مرد عاشق چون بود در عشق زار ... کی خبر دارد ز عیب چشم یار

مقاله دوازدهم در مذمت پندار و ترک عُجب و خودبینی

تا تو در پندار خویشی ای عزیز ... خواندن و راندن نیارزد بچیز
چون برون آیی ز پندار وجود ... بر تو گردد دور پرکار وجود
ای به پنداری گرفتار آمده ... پای تا سر عین پندار آمده
گر ترا نوریست در ره نار تست ... ور ترا ذوقیست آن پندار تست

نی ز تاریکی ره نومید شو / نی ز نورش همبر خورشید شو

غره این روشنی ره مباش / نفس تو با تست جز آگه مباش

ور تو با پندار هستی هیچ هیچ / نبودت از هستی در دینت هیچ

گر ترا یک ذره هستی باشدت / کافری و بت پرستی باشدت

گر بدید آید بهستی یک نفس / تیر باران آیدت از پیش و پس

تا که هستی رنج جا زاین بنه / صد قفا را هر زمان گردن بنه

گر تو خود آیی بهستی آشکار / صد قفا از پی درارد روزگار

تا تو در عجب و غروری مانده / از حقیقت دور دوری مانده

عجب برهم زن غرورت را بسوز / حاضر از نفسی حضورت را بسوز

ای بگشته هر دم از لونی دگر / در بن هر موی فرعونی دگر

تا ز تو یک ذره باقی مانده است / صد نشان از تو نفاقی مانده است

از منی گر ایمنی باشد ترا / آن کمال مؤمنی باشد ترا

من مگو ای از منی در صد بلا / تا با بلیسی نگردی مبتلا

گر بموئی پی زندگی باشد ترا / کافری نی بندگی باشد ترا

راه را انجام در ناکامی است / نام نیک مرد در بدنامی است

زانکه اگر باشد درین ره کامران / صد منی سر بر زند در یک زمان

آنچه در تست از چپید و ز چشم تو / چشم مردان بیند آن نه چشم تو

هست در تو گلخنی پر اژدها / تو ز غفلت کرده ایشان را رها

روز و شب در پرورش شان مانده / فتنهٔ خفت و خورش سان مانده

گر پلیدی درون می بینی / این چنین فارغ کجا بنشینی

چونکه اندک چیزت آمد بند راه / چه بکوهی باز مانی چه بکاه

یک نفس بی او بر آوردن خطاست / چه بکج زو باز مانی چه براست

ای ز ریش خود برون ناآمده | غرق این دریای خون ناآمده
چون ز ریش خود برون آیی نخست | عزم تو گردد درین دریا درست
تا ترا نفسی و شیطانی بود | در تو فرعونی و هامانی بود
پشم در کش همچو موسی کو ترا | ریش گیر آنگاه این فرعون را
ریش این فرعون گیر و سخت دار | جنگ ریشاریش کن مردانه وار
پای در کش ترک ریش خویش گیر | تا کیت زین ریش ره در پیش گیر
دره دین آن بود فرزانه | کو ندارد ریش خود را شانه
نی بجز خونابه آبی یابد او | نی بجز از دل کبابی یابد او
کار آسان نیست در درگاه او | خاک می باید شدن در راه او

مقاله سیزدهم در فضیلت انصاف و وفای عهد

کشف انصافست سلطان صفات | هر که منصف شد برست از ترهات
از تو گر انصاف آید در وجود | به که عمری در رکوع و در سجود
خود فتوت نیست در هر دو جهان | بهتر از انصاف دادن در نهان
وانکه او انصاف بدهد آشکار | بدهدش انصاف هر دم روزگار
نستدند انصاف مردان از کسی | لیک خود می داده اند از خود بسی
حرف انصاف و وفاداری شنو | درس دیوان نکوکاری شنو
ای ز بی انصافی خود بی خبر | یکزمان انصاف ره پنهان نگر
گر وفاداری تو عزم راه کن | ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن
هر که بیرون شد ز فهرست وفا | نیست در باب جوانمردی روا
ای واوفوا العهد برنا خوانده | کرده کج بر عهد خود نامانده
ای دریغا بر دلت بندی چنین | بی وفا تو از خداوندی چنین
پس که با مطلوب خود ای بی طلب | بی وفایی کرده ای بی ادب

یک صبرم هست تا طاوس فلک — جمله در رویت بگوید یک یک
آنچه تو از بیوفایی کرده‌ — نی بنور آشنایی کرده‌
باش تا از خواب بیدارت کنند — در نهاد خود گرفتارت کنند
باش تا فردا جفاهای ترا — کافریها و خطاهای ترا
پیش رویت عرضه دارند آن همه — یک بیک بر تو شمارند آن همه
ای چو مور لنگ در کار آمده — در بن طاسی گرفتار آمده
چند گردی گرد طاس سرنگون — در گذر کین هست طشتی غرق خون
گر میان طاس مانی مبتلا — هر دم آواز دگر آید ترا
بر تر آی و در گذر ای حق شناس — ورنه رسوا گردی از آواز طاس

مقاله چهاردهم اشارت بتوحید و مقام حیرت

گفت آن دیوانهٔ مرد عزیز — چیست عالم شرح ده این را بخیز
گفت هست این عالم پرنام و ننگ — همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ
گر بدست این نخل می مالد یکی — آن همه یک موم گردد بی شکی
چون همه مومست دیگر چیز نیست — رو که چندان رنگ جز یک چیز نیست
چون یکی باشد همه نبود دوی — هم منی برخیزد اینجا هم توی
مرد را در دین اینجا غیر نیست — زانکه اینجا کعبه نی و دیر نیست
هم جزو کس را نه پذیرد زمان — هم جزو کس را نداند جاودان
هم درو هم زو هم با او بود — هم برون از هر چه این نیکو بود
هر که در دریای وحدت گم نشد — گر همه آدم بود مردم نشد
هر یک از اهل هنر و از اهل عیب — آفتابی دارد اندر زیر جیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب — با خودش گیرد براندازد نقاب
هر که او در آفتاب خود رسید — تو یقین میدان که نیک و بد رسید

تا تو باشی نیک و بد آنجا بود / چون تو گم گشتی همه سودا بود
کاشکی اکنون چو اول بودیی / یعنی از هستی معطل بودیی
از صفات بد به کلی پاک شو / بعد از آن بادی بکف با خاک شو
تو کجا دانی که اندر تن ترا / چه پلیدیها ست در گلخن ترا
هر یکی را دوزخ پر مار هست / تا نپردازی ز دوزخ کار هست
گر برون آیی ز نیک پاک تو / خوش بخواب اندر شوی در خاک تو
ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار / می گزندت سخت تا روز شمار
تا کی ای عطار زین حرف مجاز / بر سر اسرار توحید آی باز
مرد سالک چون پدید اینجایگاه / جایگاه مرد برخیزد ز راه
گم شود زیرا که پیدا آید او / گنگ گردد زانکه گویا آید او
جزو گردد کل شود نه کل نه جزو / صورتی باشد صفت نه جان نه عضو

در دبیرستان این سرّ عجب / صد هزاران عقل بینی خشک لب
عقل اینجا کیست افتاده بدر / مانده طفلی کور و مادرزاد کر
ذرّه بر هر که این پیر تافتست / پیر ملک هر دو عالم یافتست
گرچه این کیش نیست کل هم این کسست / گر وجود پیش و عدم هم این کسست
تا دوی برجاست در شرک تافت / چون دوی برخاست توحیدت تافت
تو درو گم گرد توحید این بود / گم شدن گم کن که تفرید این بود
چون شد از خود بنده فانی او نماند / هر چه خواهی کن تو دانی او نماند
هر چه توحید بر جانش رقم / جمله گم گردد از او او نیز هم
گر بدو گویند هستی یا نه / نیستی گویی که هستی یا نه
در میانی یا برونی از میان / بر کناری یا نهانی یا عیان
فانیی یا باقیی یا هر دویی / یا نه هر دو تویی یا نه تویی

گوید اصلا من ندانم چیز من   وان ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر کیم   نه مسلمانم نه کافر پس چیم
لیک از عشقم ندارم آگهی   هم دلی پر عشق دارم هم تهی
در چنین منزل که دل شد ناپدید   بلکه هم شد نیز منزل ناپدید
ریسمان عقل را سر گم شد است   خانهٔ پندار را در گم شد است
هر که او آنجا رسید سر گم کند   خانهٔ پندار را در گم کند
گر کسی اینجا رهی دریافتی   سر کل در یک نفس دریافتی
نیست مردم را یقینی جز خیال   می نداند هیچ کس تا چیست حال
هر که او در وادی حیرت فتاد   هر نفس در صد جهان حسرت فتاد
مرد را اینجا شکایت شکر شد   کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

مقاله پانزدهم در آنکه عاقبت شربت مرگ نوش کردنیست

نیست گردون همچو طشتی سرنگون   وز شفق این طشت سر شب غرق خون
آفتاب تیغ زن در کشت او   این همه سر می برد در طشت او
گر تو آلوده اگر پاک آمدی   قطرهٔ آبی که با خاک آمدی
قطرهٔ آب از قدم تا فرق درد   کی توانی کرد با دریا نبرد
گر تو عمری در جهان فرمان دهی   هم بسوز و هم بزاری جان دهی
هر که یافت او از اجل یک تیغ دست   هم قلم شد دست و هم تیغش شکست
ای دریغا گر جهانی دست و تیغ   جز دریغی نیست در دست ای دریغ
تو نمی دانی که هر کو زاد مرد   شد بخاک و هرچه بودش باد برد
هم برای مردنت پرورده اند   هم برای بردنت آورده اند
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند   هم بمیری هم بسی کارت دهند
تا بدانی تو که از چنگ اجل   کس نخواهد برد جان چند از حیل

در همه آفاق بی مرگ نیست / وین عجایب بین که کس را برگ نیست

مرگ ارچه بس درشت و ظالم است / گردنا نازم گردن لازم است

گرچه ما را کار بسیار اوفتاد / سخت تر از جمله این کار اوفتاد

ای بدنیا بی سر و پا آمدی / خاک بر کف بادپیما آمدی

گر بصد مملکت خواهی نشست / هم بخواهی رفت چون بادی بدست

بادپیمودی همه عمری تمام / عاقبت در خاک رفتی والسلام

نیست درمان مرگ را از مرگ روی / ریختن دارد بزاری برگ روی

ما همه از بهر مردن زاده‌ایم / جان نخواهد ماند دل بنهاده‌ایم

آنکه عالم داشت در زیر نگین / این زمان شد توتیا زیر زمین

وانکه بر چرخ فلک پیری نمود / گشت در خاک لحد ناچیز زود

مرگ بنگر تا چه راه مشکل است / کاندرین ره گورش اول منزل است

گر بود از تلخی مرگت خبر / جان شیرینت شود زیر و زبر

پیش عیسی آن خم آمد در سخن / گفت کای عیسی منم مرد کهن

زیر این نه کاسه من بار هزار / گشته‌ام هم گونه هم خم هم تغار

گر کنندم خم هزاران بار نیز / نیست جز تلخی مرگم کار نیز

دایم از تلخی مرگم این چنین / آب من زان نیست ناشیرین چنین

آخر ای غافل ز خم بشنو تو راز / پیش ازین خود از غفلت خم مباز

خویش را گم کرده‌ای رازجوی / پیش ازان کت جان برآید راز گوی

گر نیابی زنده خود را باز تو / چون بمیری کی شناسی راز تو

نی بهشیاری ترا از خود خبر / نی بمردن از وجودت هیچ اثر

زنده یا مرده تو گم گشته / زاده مرده لیک نامردم شده

هر که از کتم عدم شد آشکار / پیر پسر را خون بخواهد ریخت زار

درنگر ای سالک صاحب‌نظر — تا محمد کو و آدم درنگر
آدم آخر کو و ذریات کو — نام جزویات و کلیات کو

مقالهٔ شانزدهم در اظهار عجز و طلب مغفرت از حضرت باری تعالی

تا بکی گویی تو ای عطار حرف — نیستی تو مرد این کار شگرف
از وجود خویش بیرون آی پاک — خاک شو از نیستی بر روی خاک
تا تو هستی پایمال هر خسی — نیست کشتی تاج فرق هر کسی
تو فنا شو تا همه مرغان راه — ره دهندت در لقا تا پیشگاه
گفتهٔ تو رهبر تو بس بود — کین سخن بهرهٔ هر کس بود
ور نهم مرغان ره را هیچ کس — ذکر ایشان کرده‌ام اینم نه بس
آخرم زان کاروان گردی رسد — قسم من زان فرستگان دردی رسد
خالقا بیچاره راهم ترا — همچو مور لنگ در چاهم ترا

من نمی‌دانم که من اهل جحیم — یا کجایم یا کدامم یا کیم
عمر در خون جگر بگذاشته — بهره از عمر بر باد داشته
هر چه کردم جمله تاوان آمده — جان بلب عمرم به پایان آمده
دین ز دستم رفته دنیا گم شده — صورتی مانده معنی گم شده
نه مسلمانم نه کافر چون کنم — مانده سرگردان و مضطر چون کنم
در دری تنگم گرفتار آمده — روی در دیوار پندار آمده
بر من بیچاره این در بر گشای — وین ز راه افتاده را راهی نمای
بنده را گر نیست زاد راه هیچ — می نه آید از اشک و آه هیچ
هم توانی سوخت از آهش گناه — هم ز اشکش شست دیوان سیاه
هر کرا دریای اشکش حاصل است — گو بیا کو در خور این منزل است
وانکه او را دیده خونبار نیست — گو برو کو را بر ما بار نیست

یارب اشک و آه بسیارم هست
گر ندارم هیچ این بارم بسست

چون روایی دارد آنجا اشک و آه
بنده دارد این متاع از جایگاه

پاک کن از آه صحن جان من
بس بشوی از اشک من دیوان من

ره نمایم باش و دیوانم بشوی
از دو عالم تخته جانم بشوی

مانده ام از دست خود در زیر زیر
دست من ای دستگیر من بگیر

ای همه تو ناگزیر من تو باش
او فتادم دستگیر من تو باش

گرچه من آلوده راه آمدم
عفو کن گر حبس و از چاه آمدم

غرق ادبارم ز زندان آمدم
پا و سر گم کرده حیران آمدم

روی آن دارم که نفروشی مرا
خلعتی از فضل در پوشی مرا

زین همه آلودگی پاکم کنی
در مسلمانی فرا خاکم کنی

چون نهان گردد تنم در خاک و خشت
بگذری از هرچه کردم خوب و زشت

چون مرا در زیر خاک ای پاک ذات
منقطع گردد امید از کاینات

پس بپوشد خشت آخر روی من
تو مگردان روی فضل از سوی من

روی آن دارم که از چندان گناه
هیچ با رویم نیاری ای اله

تو کریم مطلقی ای کردگار
درگذر از هرچه رفت و درگذار

آفریدن رایگانم چون رواست
رایگانم گر بیامرزی سزاست

کاتبه و منمقه العبد المذنب الجانی محمد البدخشانی

غفر ذنبه

م

یبقی الخط منی فی القرطاس سنین
و کاتبه رمیم فی التراب

رحمت حق باد بر خواننده ها

قسطنطنیه

۱۲۹۸